

از مادرم یاد گرفتم چطور زن باشم. از مادرم عشق به خانواده را آموختم و در حقیقت دیدن رفتارهای مادرم، فکر تشکیل خانواده را به سرم انداخت چون پدرم آدمی منزوی بود که همیشه دوست داشت دور از جمع باشد. دیدن مادرم فقط یک فکر به سرم انداخته بود و تنها یک راه پیش رویم گذاشت، اینکه من هم باید از دواج کنم و بچه دار شوم و زندگی یک زن در همین خلاصه می شود. مادرم داستان زنهای مختلف را برایم تعریف می کرد. او معمولاً درباره خانمهای مختلف فامیل حرف می زد. از عمه ام حرف می زد که در جوانی بیوه شده بود و باز حمت بسیار کوشش می کرد بچه هایش را بزرگ کند. مادرم می گفت زندگی به عمه خیلی سخت گرفته و همیشه روی ناخوشش را به این زن بیچاره نشان داده. از خاله ام می گفت که وقتی بیوه شد، می خواستند موهای بلند و زیبایش را بتراشند که کسی زیبایی اش را نبیند و هیچ مردی نخواهد سمتش بیاید اما خاله خوش شانس بوده که یکی از برادرهایش مقابل این رسم عجیب و منسوخ ایستاده و اجازه چنین کاری نداد. مادرم حرفهای زیادی برای گفتن داشت. گویی سینه اش محرم اسرار همه زنهای دنیا بود. شاید چون خودش زن بود و در چنین محیطی پرورش یافته بود، حال و روز امثال خودش را خوب درک می کرد. مادرم از خاله دیگرم می گفت که اتفاقاً زن باهوش و با استعدادی بود ولی شوهر خود خواهی داشت که از زنانگی فقط زایدن و بچه بزرگ کردن را می دانست و خاله بینوای من آنقدر هر سال زایدن تا بالاخره تاب نیاورد و در یکی از این زایمانها، برای همیشه از درد و رنجی ابدی راحت شد. وقتی نوشتن را شروع کردم تمام این داستانها به ذهنم هجوم آوردند. جسته گریخته چیزهایی می نوشتم اما مطمئن نبودم بتوانم موفق شوم. از زمانی که خواندن و نوشتن یاد گرفتم خواندن کتاب بخصوص رمان نویسندگان زن، یکی از دغدغه هایم بود. همه داستانهای واقعی که مادرم برایم تعریف کرده بود به من نهیب می زدند تا همانی بشوم که همیشه آرزوی من را داشتم. همان نویسنده ای که می خواستم.

ما تمام تصور و رویاهایمان را درباره مادری از مادرهایمان می گیریم و معمولاً این تصورات و ایده ها از مادری به مادر دیگر فرق چندانی ندارد چون به نوعی قوانین استاندارد و از پیش تعیین شده ای هستند که از سالها پیش برای مادرهایمان هم تعریف شده اند. اما این درباره من صدق نمی کرد. از همان کودکی دختری نافرمان، سرکش، اهل

یک زن وقتی متولد می شود که فرزند بی او را به دنیا می آورد. تولد واقعی یک زن، لحظه تولد فرزند او است و هر زنی به تعداد فرزندان که به دنیا می آورد، خودش هم متولد می شود

## رابطه ای که تاریخ انقضای آن دارد

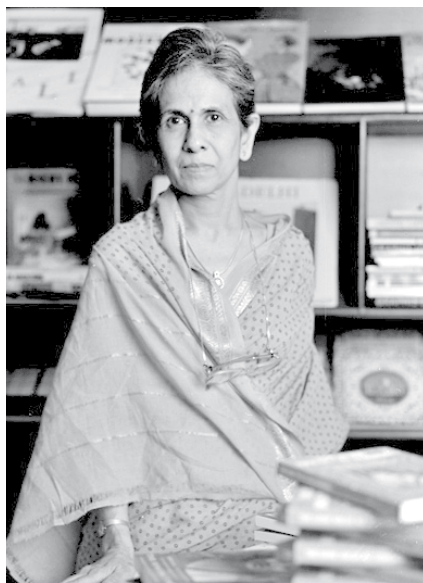
این ماجرای واقعی زنی هندی به نام شاشی دشیانده است که آرزو داشت نویسنده شود اما بچه داری را مانع نویسنده می دانست مخصوصاً که تحت تأثیر عقاید فمینیستی افراطی بود و وقتی که مادر شد، حس خیلی بدی داشت و از مادر بودن لذت نمی برد و حتی از آن بیزار بود. او حس می کرد وظیفه مادری از تحمیل های خداوند است به زنان تا آنها را زجر بدهد. این زن معتقد بود تنها چیزی که یک مادر را نجات می دهد، مرگ است زیرا زنی که مادر شده، بچه اش تا ابد به او چسبیده و اجازه نمی دهد مادرش حتی لحظه ای برای خودش زندگی کند. تمام غصه ها و نارضاایتی هایش را فرو می خورد و خودش را سرکوب می کرد. او می خواست بچه دومش را سقط کند اما اتفاقی افتاد که افکار و عقاید او را دچار تحولی اساسی کرد.

مادر می شدم تا حقایق مادری را با گوشت و پوست و استخوانم بفهمم. بزرگتر که شدم متوجه شدم چیزهایی هست که کسی در باره اش حرفی نمی زند. درست مثل دردی که موقع زایمان تجربه کردم و هیچ وقت از آن به کسی چیزی نگفتم. یا مثل ترسی که از در آغوش گرفتن موجود ظریف و کوچکی به نام فرزند تجربه کردم. همه می گفتند مادر شدن حس خاص و خوبی دارد ولی من فقط ترس را تجربه کردم. از دیدن گردن شل فرزندم وحشت داشتم. از ضربان تند قلبش می ترسیدم. از اینکه باید آن پوست لطیف و نازک را می شستم، می ترسیدم و... و از همه مهمتر، می ترسیدم اتفاقی بیفتد و بمیرم و فرزندم بی مادر بزرگ شود.

اگر آنطور که همه زنهای دور و برم می گفتند، مادر شدن حس خیلی خوبی داشت، پس من چرا این همه می ترسیدم؟ اگر با مادر شدن باید روی ابرها سیر می کردم، من چرا خودم را درون تونلی تنگ و تاریک می دیدم که حتی صد قدم آن طرفتر هم برایم مشخص نبود. آیا من غیر عادی بودم؟ این احساس منفی تا سالها با من بود تا اینکه یک روز مقاله ای خواندم که نوشته بود همه خانمها به علت تغییراتی که در بدنشان رخ می دهد، هنگام مادر شدن این حالتها را کم و زیاد تجربه می کنند. تازه آن موقع بود که فهمیدم من تنها نیستم و مشکل ندارم و همه اینها کاملاً طبیعی است.

وقتی به گذشته نگاه می کنم و تجربه مادری ام را ورق می زنم، بیشترین چیزی که همه فکر می کنند مشغول کرده بود و آزارم می داد، این بود که این نوزاد کوچک و نحیف تمام زندگی ام را از من گرفته. بچه به آن کوچکی تمام وقتم را گرفته بود و برای خودم هیچ وقتی و هیچ فضایی باقی نگذاشته بود. من به نوعی به این موجود کوچک زنجیر شده بودم. وقتی به آن سالها نگاه می کنم، یک صفحه سفید و خالی می بینم که گویی قرار نبود منتظر هیچ اتفاق مهمی باشم. من مدام مطالعه می کردم و کتابخوان سرسختی بودم ولی آن روزها گاهی می شد حتی وقت نمی کردم یک صفحه روزنامه بخوانم. از همه علاقه هایم دست کشیده بودم. از زمانی که یادم

بحث و جدل بودم که مدام سوال می پرسیدم و هیچ علاقه ای نداشتم که از قوانین نانوشته جامعه سنتی که در آن زندگی می کردم بیرونی کنم. حرفهای مادرم را قبول نداشتم و به توصیه هایش گوش نمی کردم و به او یادآوری می کردم که دوره این حرفها سر آمده. با اینکه حالا که از آن روزها گذشته، برخی از آنها چنان در ذهن و قلبم ملکه شده که بعید می دانم تا آخر عمرم هم پاک شود. مادرم می گفت



عشق مادری بی نظیرترین عشق دنیاست که هیچ قید و شرطی سرش نمی شود. اما من آن روزها با عقیده اش مخالف بودم. یا اینکه می گفت مادرم خودش را قربانی می کند و این حس، در درون همه خانمها بی قید و شرط وجود دارد. با اینکه آن روزها با نظر مادرم کاملاً مخالف بودم، هر چه بزرگتر شدم بیشتر به حرفها و جمله هایش فکر کردم و فهمیدم بعضی از آنها قابل تأمل هستند.

اینها فقط عقیده مادرم من نبود. به هر طرف که بر می گشتم، دور و برم پر بود از خانمهایی که هم مادر شده بودند، هم عاشق و هم قربانی. از خودم می پرسیدم نکنده همه این حرفها درست است و تا خودم مادر نشوم، نمی فهمم؟ شاید واقعاً باید